



پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و پنجم





خانم سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور، بخش دوم

به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند
به معنی کرده او زین فعل، بر طرار طراری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶
-طرار: دزد، جیب بر

به غیر از خداوند که به صورت عدم و فضای باز شده باید در مرکز ما باشد دزدان، عارفان و بزرگان، همه چیز را می‌برند. یعنی ما با کمک آموزه‌های عارفانی چون مولانا اجازه می‌دهیم زندگی ما را که من ذهنی دزدیده و در همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری کرده، از او بازپس گیریم. و این امر با فضاگشایی مقدور است.

که تا خلوت کند ز ایشان، گُند مشغول ایشان را
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶
–تَجْرِید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی
–عیار: جوانمرد

به محض این که فضا گشوده شود، این فضای گشوده شده از من ذهنی خلوت می شود، من ذهنی را مشغول و سرگرم می کند، همین فضای گشوده شده خانه تجرید، خانه یکتایی خداست که زندگی دزدیده شده توسط من ذهنی را با عیاری دوباره پس می گیرد طوری که من ذهنی متوجه نخواهد شد.

مر تو را دشنام و سیلی شَهان
بهتر آید از ثنای گمره‌ان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵
-ثنا: ستایش، حمد، دعا

درحالی که سیلی خداوند، درشتی و ایرادگیری یک استاد معنوی که به مزاق تو سازگار نیست برای تو بهتر و سودمندتر از مدح و ستایش و دعای من‌های ذهنی بیرون است.

خرقه‌ی تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴

این خرقه تسلیمی که بر تن دارم، یعنی دائماً در این لحظه فضا را باز می‌کنم، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن و قضاوت می‌پذیرم، موجب شده که موضوع همانیدگی‌ها را شناسایی کنم؛ بنابراین سیلی خوردن را برای من آسان کرده‌است.

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورت است
ز اندیشه‌ی احسن تند، هر صورتی احسن شده

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱

اندیشه‌ات را زیبا کن، اندیشه باید از فضای گشوده‌شده بیاید و زیبا باشد. زیرا این اندیشه است که به عمل تبدیل می‌شود و عمل نیز در بیرون چیزی را می‌سازد، درحقیقت اندیشه تار و پود صورت است. مرکز عدم قوه و پتانسیلی است، که از آن جا اندیشه زیبا و سازنده می‌آید. هر صورتی که زیبا شده از اندیشه زیبا آفریده شده است.

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰

ای انسان، خدایی خارج از تو، و نیرویی برتر از تو وجود ندارد. تماماً یک هشیاری ست که در مسیر تکامل بالا و پایین می شود، به خواب می رود، من ذهنی را می سازد و دوباره با درد زیاد و یا با عشق، برای لحظاتی بیدار می شود و این هشیاری بیدار شده در تو داننده است. تسلیم را می شناسد، فضاگشایی را می فهمد و به تناسب بیداری اش هدایت می شود.

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی
کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای انسان، تو هشیاری و امتداد خدا هستی؛ کجاست آن عهد و پیمانی که در روز آلت با خدا بستی که تو از
جنس خدا بوده و او هم تأیید کرد؟! چرا عملاً به این عهد خود وفا نکرده، فضا را در اطراف اتفاقات نمی گشایی و
نمی گویی من از جنس تو هستم. چرا هشیارانه کسی را که با جان و دل تو را می جوید و می خواهد در تو به
جنس و ذات اصلی اش تبدیل شده و از طریق تو خودش را بیان کند نمی جویی؟!
اصل و ذات تو خداست اما اینک در تو با چیزهای این جهانی همانیده شده و حقیقتاً خودش را به جان و دل
جست و جو می کند.

چه با لذت جفاکاری که می‌بُکشی بدین زاری
پس آنکه عاشقِ کشته تو را گوید چو خوش‌خویی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

خداوندا، من فضا را در اطراف وضعیت‌ها، جفا و ظلمی که به من ذهنی‌ام وارد می‌شود باز می‌کنم و تو به من کمک می‌کنی که هشیاری و زندگی به تله افتاده در همانیدگی‌ها و دردهایم آزاد شود و این زندگی آزادشده لذت‌بخش است.

پس انسان عاشقی که به من ذهنی‌اش می‌میرد، درد هشیاران می‌کشد و به تو زنده می‌شود می‌گوید: «تو چقدر خوش‌اخلاق و خوش‌خو هستی. این لطف تو بوده که مرا به من ذهنی‌ام کشته و به جنس تو تبدیل کرده‌است.»

دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده کز آن کویی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

ای دل من، اگر چه اینک در من ذهنی لاغر و ناتوان و مریض شده و بی رمق هستی اما تو با فضاگشایی می توانی
مقیم کوی خداوند باشی؛ من از این جان و دل همانیده و از دردهایش خسته شده ام و به اندازه کافی درد
کشیده ام؛ ای دل اصلی من به تو مژده می دهم تو از جنس هشیاری و امتداد خدا هستی. می توانی فضا را باز کنی
و از طریق فضای گشوده شده خدا را جست و جو کنی.

تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر زان پس که بعد لا چه ماند؟

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

عاشق حقیقی شمشیر «لا» را در بریدن هر چیزی غیر از خدا، به کار می گیرد؛ [یعنی به صورت حضور ناظر شناسایی می کند هر چیزی که ذهن نشان می دهد و برحسب آن ها می بیند او نیست و غیر از خدا چیز دیگری نیست] بنابراین نگاه کن پس از «لا» کردن همانیدگی ها و انکار من ذهنی چه می ماند؟

ماند اَلَا الله ، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زَفَت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰
-زَفَت: درشت، فربه، نیرومند

پس از «لا» فقط خدا در مرکز انسان باقی‌ست، یکی شدن با خدا و فضای گشوده‌شده درون هرچیزی را که در مرکز ما و شریک خداست می‌سوزاند. ای عشق نیرومند و نابودکننده شرک، شاد باش.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک توجه ایزدی با فضای گشوده‌شده از هزار جور جدّ و جهد با من‌ذهنی بهتر است؛ زیرا کوشش و جهد ما زیر
تهدید من‌ذهنی دچار فساد و تباهی خواهد شد.

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خون خویش

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷

این کار که ما در من ذهنی نیروی زنده زندگی را گرفته، آن را به مانع، مسئله، درد و دشمن تبدیل کنیم، حرام است. اما این که متوجه شویم دلیل همه غم و غصه‌های ما، مرکز همانیده ماست و با شناسایی و رها کردن همانیدگی‌ها خون غم را بریزیم و هشیاری را از تله ذهن آزاد کنیم این کار حلال است. هر غم و غصه‌ای که حول و حوش مرکز عدم ما می‌گردد، در اثر فضاگشایی و شناسایی ما در خون خود می‌غلطد و از بین می‌رود.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸
–کاهلی: تنبلی

هرکسی که از روی تنبلی و سستی، شکر و فضاگشایی را به‌جای نیاورد و صبر را پیشه خود نکند ناچار از روی نادانی راه جبر من‌ذهنی را پیش می‌گیرد.

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹
-رنجور: بیمار

هر کس به زندگی جبری من‌ذهنی متوسل شود خود را پریشان و بیمار کرده است و سرانجام همان پریشانی و بیماری، او را در افسانه من‌ذهنی به بستر گور می‌فرستد.

ترک کن این جبر را که بس تُهیست
تا بدانی سرِ سرِ جبر چیست

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ای انسان جبری، با فضاگشایی جبر تو خالی و بی اساس من ذهنی را رها کن تا راز سرّ سرّ جبر را دریابی. [سرّ
سرّ جبر زنده شدن انسان به خداست، این است که فضای گشوده شده به انسان فرصت می دهد هر چیزی را در
این جهان تغییر دهد و هیچ چیزی نمی تواند مانع تغییر و پیشرفت او باشد. ماندن در من ذهنی که من ذهنی به ما
تحمیل کرده، حقیقت جبر نیست.]

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان
تا خبرِ یابی از آن جبرِ چو جان

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸
—مَنبل: تنبل، کاهل، بیکار

جبر من‌های ذهنی، افراد تنبل که روی خود کار نمی‌کنند را رها کن و اگر می‌خواهی تغییر کنی، به خدا زنده شوی، به حرف آن‌ها که سست، تنبل و پر از درد هستند، گوش نده تا با جبرِ مثلِ جان آشنا شوی؛ تا با فضاگشایی از آن جبری که هم‌چون جان عزیز و گران‌قدر است یعنی بیرون آمدن از ذهن و تبدیل شدن به خدا آگاهی پیدا کنی.

یک زمان از وی عنایت پرگند
عقل زیرک ابلهی ها می کند
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

اگر عنایت و توجه ایزدی حتی یک لحظه خود را از ما بازگیرد، همین عقلِ من‌ذهنی زیرک، حماقت‌های بسیاری خواهد کرد.

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت بیش نآرد بیع او
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷
-ریع: بالیدن، نمو کردن
-بیع: خرید و فروش

در واقع رفتن به دنبال خواسته‌های من‌ذهنی جز پشیمانی حاصلی ندارد و از معامله و دادوستد با من‌ذهنی چیزی جز خسارت و درد به دست نمی‌آید.

جُز قِیَاسٍ وَ دَوْرَانِ هَسْتُ طُرُقٍ، لَیْکِ شُدِه سَت
بِر اُولَوَالْفَقْه وَ طَبِیْب وَ مُتَنَجِّم، مَسْدُود

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰
–قیاس: مقایسه

–دوران: گردیدن دور چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر
–اُولَوَالْفَقْه: فقها، فقیهان
–مُتَنَجِّم: ستاره‌شناس، منجم

غیر از مقایسه، خود را کاهش دادن به جسم و گشتن حول محور همانیدگی‌ها راه‌های دیگری هم برای زنده شدن به خدا وجود دارد که بر فقها، طبیبان و ستاره‌شناسان بسته شده است؛ چرا که فقها و انسان‌های جبری فکر می‌کنند با الگوهای فکری، باورها و دانش کتابی می‌توان به خدا زنده شد. طبیبان سالم نگه داشتن جسم و ستاره‌شناسان گردش افلاک و ستارگان را در زنده شدن انسان به خدا مؤثر می‌دانند؛ درحالی که راه‌های زنده شدن به زندگی در آسمان گشوده شده درون است و با فضاگشایی در اطراف اتفاقات در اختیار انسان قرار می‌گیرد.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۱

ذوالقرنین [در این جا نماد انسانی ست که روی خودش کار می کند] به سوی کوه قاف رفت [کوه قاف نیز در این جا نماد انسان کامل و زنده به زندگی است] دید که آن انسان کامل مانند زمرد صاف و لطیف است.

گِردِ عَالَمِ حلقه گشته او محیط
مَآندَ حیرانِ اندر آن خَلقِ بَسِیْطِ

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۲
–بسیط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ

دید که آن انسان مانند حلقه‌ای، اطراف عالم و هرچه که موجود است را احاطه کرده است، زیرا نفوذ و اثر حضور انسان کامل بسیار گسترده است. و ذوالقرنین از تماشای عظمتِ آن مخلوقِ بزرگ حیران شد.

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند
که به پیش عظمِ تو بازیستند؟

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۳
—عظم: بزرگی

ذوالقرنین به آن انسان کامل چنین خطاب کرد: «اگر تو کوهی، پس کوه‌های دیگر چه هستند که در برابر عظمت
تو بازیچه‌ای بیش نیستند؟» یعنی ذوالقرنین به انسان کامل می‌گوید اگر تو انسان هستی بقیه انسان‌ها که
من ذهنی دارند چه هستند؟

مَطْلَعُ شَمْسِ آيِ اِگر اسكندري
بعد از آن هرجا روي نيكوفري

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵

اگر تو بتوانی مانند اسکندر به محل طلوع خورشید حضور برسی و به خدا زنده شوی، از آن پس به هرجا که بروی دارای شکوه و جلال حقیقی خواهی بود. دیگر من ذهنی ندارم که انرژی آن فکر و عمل را فاسد کند.

قرآن کریم، سوره کهف-۱۸-، آیه ۹۰
-«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعِ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا»-

«تا به مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده ایم. [چون به مشرق زمین رسید، آن جا دید که خورشید زندگی بر قومی مثل مولانا و بزرگانی که به خدا زنده شده اند، می تابید که میان آن ها و خورشید خداوند حجاب ذهن قرار نداشت. یعنی انسان هایی وجود دارند که بدون حائل آفتاب را می بینند و از تابش خرد او استفاده می کنند.]»

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرق‌ها بر مغرب عاشق شود

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶

پس از آن که به مشرق، فضای یکتایی، واصل شدی، به هر سو و سمتی که روی آن جا نیز مشرق انوار زندگی می‌گردد. شرق‌ها یعنی آن‌هایی که به لحاظ ذهنی مشرق هستند، گمان می‌کنند که روشن و زنده شده‌اند ولی هنوز من ذهنی دارند، بر مغرب وجود تو عاشق می‌شوند.

حسّ خُفاشت، سویِ مغربِ دَوان
حسِّ درِپاشت، سویِ مشرقِ روان

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷
-درپاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از حسّ روحانی انسان

حس ظاهری یا حواس من‌ذهنی تو مانند خفاش کور است و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، شتابان به جایی می‌رود که خورشید حضور نباشد. ولی حس باطنی یا هشیاری خدایی تو به سویی می‌رود که خورشید حضور و خرد تابان است.

راه حس، راه خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم، شرم دار

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸

ای انسان که به عنوان هشیاری سوار بر زندگی هستی، بدان که راه حواس ظاهری من ذهنی و همانیدگی ها راه خران است. زیرا حس ظاهری را خران و حیوانات نیز دارند. ای که در من ذهنی مدام درد ایجاد می کنی، مزاحم حواس خران و حتی من های ذهنی دیگر شده ای و از خران هم بسیار پایین تری، حیا کن و راه آن ها را ترک کن و به راه رهیدگان از حواس من ذهنی درآ.

گفت: رگ‌های من اند آن کوه‌ها
مثل من نبوند در حسن و بها

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۴
—بها: مخفف بهاء، به معنی روشنی و درخشش

کوه قاف [انسان کامل] در جواب گفت: آن کوه‌ها، انسان‌های دیگر که من ذهنی دارند، رگ‌های من به حساب می‌آیند و در زیبایی، جلوه‌گری و ارزش مانند من نیستند.

من به هر شهری، رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطرافِ جهان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۵
-عروق: جمع عرق به معنی رگ

من در هر شهری، در هر فردی یا گروهی از افراد، رگی پوشیده و پنهان دارم و همهٔ اطراف جهان به رگ‌هایم بسته شده است. [اگر انسان به عنوان یک کوه واقعاً آگاهانه به انسان کامل دل بدهد و در حضورش باشد، رگ او بهتر می‌جنبد.]

-با تشکر:
-سمانه



خانم جیران



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور، بخش سوم

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
گوید او، من بر جهانم عرق را

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۶

[مولانا می‌گوید:] هرگاه خداوند بخواهد در شهری زلزله به پا کند و من ذهنی را به هم بریزد؛ او به من فرمان می‌دهد و من یکی از رگ‌هایم را که به آن شهر متصل است، می‌جنبانم؛ آنگاه زلزله پدید می‌آید. [خداوند رگ‌هایش را به وسیله انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا به درون انسان‌ها فرستاده است. بنابراین با خواندن اشعار مولانا و عارفان، درونمان زلزله به وجود می‌آید و من ذهنی از هم می‌پاشد.]

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
که بدان رگ متصل گشته ست شهر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۷

پس من نیز آن رگ را با قهر و شدت حرکت می‌دهم و شهری که به آن رگ متصل است به شدت می‌لرزد.

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸
-تگ: دویدن

همین که خداوند بگوید: «بس است»؛ آن رگ ساکن و بی حرکت می‌شود. هرچند که خود به سبب فضای
گشوده شده و ریشه بی نهایت، سکون و ثبات دارم اما به سبب فعل و اراده الهی دائماً در حال تکاپو هستم یعنی
در تسلیم کامل هستم تا خداوند از طریق من فکر و عمل کند.

هم چو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹

من مانند مرهم هستم گرچه که بسیار مؤثر و درمان بخش است اما صورت ظاهری اش ساکن و بی حرکت است.
یا مانند عقل و خرد هستم که به ظاهر بی حرکت است اما کلام و شعر از آن فضا می جنبد و بیرون می آید. [ما
ساکن روان هستیم، قسمت ساکن ما، ثبات و ریشه بی نهایت دارد و قسمت روان، مرتب از فضای گشوده شده
خرد می گیرد و به این جهان می ریزد.]

نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰

اما آن کسی که عقل من ذهنی دارد فکر می کند که زنده شدن به خدا، زلزله و تحولات درونی انسان ها از بخارهای زمین یعنی از درد و تحولات من ذهنی ناشی می شود. [بحث و جدل من های ذهنی بر سر باورهای همانیده، منجر به وحدت و زنده شدن به خدا نمی شود].

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با موری دگر این راز هم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۱

[مورچه کوچک نماد من ذهنی است.] مورچه ای کوچک، قلمی را دید که بر کاغذی حرکت می کند؛ سپس این مسئله را با مورچه ای دیگر در میان گذاشت.

که عجایب نقش‌ها آن کُلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرْد

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۲
-کُلک: قلم نویسندگی
-وَرْد: گُل، گُلِ سرخ

گفت که این قلم چه نقش‌های عجیبی رسم می‌کند؛ نقش‌هایی که همچون ریحان و سوسن و گُل است. [خیال کرد که هرچه بر کاغذ نوشته می‌شود از قلم است.]

گفت آن مور: اصْبَعْتَ آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل، فرعست و اثر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۳
-اصبع: انگشت

آن یکی مورچه گفت: نه این انگشت است که قلم را حرکت می‌دهد، پیشه‌ور است و می‌نویسد؛ این قلم در عمل، فرع و تابع انگشت است.

گفت آن مور سوم کز بازو است
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۴

اما مورچه سوم گفت: فاعل اصلی، انگشت نیست بلکه بازو است، زیرا انگشت لاغر از بازو نیرو می‌گیرد.

همچنین می‌رفت بالا تا یکی
مهتر موران، فطن بود اندکی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۵
-فطن: هوشیار، دانا

این موضوع در مورچه‌ها یکی پس از دیگری بالا می‌رفت، هر کدام نظری می‌دادند و همینطور نظرشان پخته‌تر و
عالمانه‌تر می‌شد تا آنکه نوبت به رئیس مورچه‌ها رسید و او اندکی زرنگ‌تر و داناتر بود. [رئیس مورچه‌ها نماد
انسانِ باسواد و بسیار هم‌هویت‌شده می‌باشد.]

گفت کز صورت ببینید این هنر
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۶

رئیس مورچه‌ها گفت: این هنر را از صورتِ ظاهری، انگشت، بازو و بدن نبینید زیرا جسم و ظاهر با خواب و یا
مرگ، بی‌هوش و بی‌خبر می‌شود.

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز به عقل و جان نجند نقش‌ها

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۷

[رئیس مورچه‌ها ادامه داد:] جسم و صورت ظاهری هم‌چون لباس و عصاست و این نقش‌ها جز به وسیلهٔ عقل و جان جسمی به حرکت در نمی‌آیند و نوشته نمی‌شوند. [او این باور را دارد که عقل و جان جسمی به تنهایی می‌تواند انسان و جهان را اداره کند.]

بی خبر بود او که آن عقل و فُواد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸
-فُواد: قلب
-تقلیب: برگرداندن

حتّی رئیس مورچه‌ها نیز از این نکته غافل بود که این قلب و عقل من‌ذهنی، بدون فضاگشایی، مرکز عدم، اتصال و بازگشت به‌سوی خدا، یک چیز جامد و محدودی است. [خیلی‌ها فکر می‌کنند عقل من‌ذهنی عقل کل است؛ در صورتی که این عقل، همین همانیدگی و شرطی‌شدگی‌هاست که دائماً مسئله، مانع و دشمن تولید می‌کند.]

یک زمان از وی عنایت پر کنند
عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

اگر خداوند، لحظه‌ای عنایت خود را از عقل من‌ذهنی بگیرد و انسان اتصالش با خدا و زندگی قطع شود همین عقل زیرک من‌ذهنی ابلهی‌های بسیاری کرده و ضررهای زیادی به ما می‌رساند.

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمال این بود، رسم وفا چرا بُود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

چرا باید عاشق دلبر من یعنی کسی که عاشق حقیقی خدا و زندگیت شرم و حیا داشته باشد و محدودیت من‌ذهنی را به خود تحمیل کند؟ وقتی که جمال خداوند، فضاگشایی و زنده شدن به ذات اصلی اوست؛ چرا باید برای زنده شدن به خدا و وفا به الست، آداب و رسوم ذهنی وجود داشته باشد؟

لذّت بی کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

فضاگشایی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا، لذّت بی کرانه‌ای ست و نامش عشق است؛ اما قاعده و باورهای
همانیده و حرف زدن بر اساس من‌ذهنی، شکایت بوده و منجر به جفا می‌شود.

قافیه‌اندیشم و دلدارِ من
گویدم مندیش، جز دیدارِ من
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷

با اینکه در اندیشه شعر و قافیه‌سازی هستم تا به‌وسیله اشعارم خداوند را به حرف درآورم و او را توصیف کنم؛
ولی دلدار، خداوند، به من می‌گوید: حرف نزن، فقط فضا را باز کن و درفضای گشوده‌شده، مرا ببین.

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیه‌ی دولت توی در پیش من

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۸

[خداوند ادامه می‌دهد:] ای عاشقی که برای توصیف من و یافتن جملات زیبا، به ذهن رفته و آنجا نشسته‌ای،
فضا را باز کن و در فضای گشوده‌شده، درست و خوش بنشین زیرا در نزد من، قافیه دولت خودت هستی یعنی
تو عین من هستی؛ بنابراین چه کسی برای توصیف خود به دنبال قافیه می‌گردد؟

حرف، چه بُود؟ تا تو اندیشی از آن
حرف، چه بود؟ خارِ دیوارِ رزان

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹
-رز: درختِ انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.

حرف چیست؟ فکرهای من ذهنی که به وسیله آن‌ها می‌اندیشی. سخن چیست؟ پریدن از فکری به فکر دیگر که هم‌چون بوته‌های خارِ دیوار باغ است.

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۰

من حرف، صوت، سخن و هرچیزی را که به ذهنم می آید، کنار می گذارم تا بدون این سه مانع، با تو سخن
بگویم. [خدا را توصیف نکن، حرف نزن و فضاگشایی کن تا خداوند راه را به تو نشان بدهد.]

-با تشکر:
-جیران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

